

از تیرگان قاب تو سین
 است ضیای جام عشقت
 مقبول تو مقبل دو عالم
 بجز تو گوهری بیار و
 خوش رنگ چو عارضت گلینه
 با پستی ملت تو کردید
 با گرمی مذهب تو گرم است
 نعلین تو مثل طره گل
 ای تو که بر رسالت تو
 و ای لے تو که از نبوت تو
 تعداد عطای بی حسابت
 با بخشش تو بودم از کم
 هم کرده شریعت تو
 هم بر تو شمع طبت تو

کردی تو کار افشیش
 باشد بوشار افشیش
 مردود تو خوار افشیش
 بجز زخارفش
 اندر گلزار افشیش
 محکم دیوار افشیش
 هر سو بازار افشیش
 زین دستار افشیش
 فرض است افشیش
 کفر است انکار افشیش
 باید به شمار افشیش
 بیش و بسیار افشیش
 کحل الابصار افشیش
 نور الانوار افشیش

سودای غلامی تو باش
 غیر از لغت تو جوش بدیانت
 خبر و صف تو مهمل است مهمل
 با فیض کرامت تو گردید
 پای سالار من بکن خوب
 محارم را بجزیریت آرد
 بس دیده به رهمنوی تو
 در خط خودش رسان که گوید
 گردوبه ولایت از ولایت
 آید گل گل بجز در آباد
 مقصود دلش بر آرز لطف

سود بازار آفرینش
 ذکر و تذکار آفرینش
 باقی گفتار آفرینش
 اسان و شوار آفرینش
 امی سر سالار آفرینش
 هستی محارم آفرینش
 هر شهر و دیار آفرینش
 خط و حصار آفرینش
 آن والی کار آفرینش
 آن باد بھار آفرینش
 امی کار بر آفرینش

با حمت و جاه با فیتش دار
 امی داو و دار آفرینش

شرح لغاف

نموده امجد العت احمد مختار
قبول حضرت حق شد نوشته نام

که تا بخیر در آید ملک خود سالار
بین سجا طریقی تو این دعا نامه

تفسیر

ای منحصراً فطرت تو استقامت ملک
هم لطف میکند بلهین و محسن
از خلق و او بر تو معسر و مانع و سر
یعنی چون حصار پی اخیاط خلق
بر داشت سروده فلک احتیاط
از لطف تو که گشت زور بود
از آنکه از گرم بنواری تو ای کرم
وان را که سر فر از کنی از سر عطا
هر کس که ساخت وصف تو ای خیر و کن
دولت بمن بده که نوی دولت جهان
چاکر بخش و خلعت و حدیث

و می نام نامی تو بجا از نظام ملک
هم گنج میدی خواص و عوام ملک
و در لطف خود تو معطر تمام ملک
رحم تو چون ستون برای قیام ملک
بر همتت بناده خدا ای تمام ملک
صهبای خورشید لبالب حکام ملک
در حمت و جلال خود ذوالکرام ملک
کرد در سروران ذوالاحرام ملک
از فیض رحمتت شده شیرین کلام ملک
کام هم همه بر آنکه از دستت کام ملک
ای گشته نامور جهان از تو نام ملک

لر قدر من بلب زبانی عجیب
است طرب چرانه جهانند اهل فضل
تافتان دهر بر اوراق روزگار
جابه نوامی ملک ملک باو شیر

ای من ملازم تو ملازم امام ملک
در دست قدرت تو چو باشد نام
هم صورت ملک به نوبت نام
وز ملک سبگان تو باد انتظام

قصیده

ای کرده بر خمیر دوران در ملک
ملک است کبریه واسطه انوار
ملک است کبریه لازمه فخر روزگار
از بسیاری بود کن باغ باغ خشت
ای پر یوسراج میرد کن ز نو
هم از صداقت تو بود اعتماد در
جود تو قلزم است بهر سینه کام در
مقبول بارگاه تو مستور روزگار
وانت دود و دلو جهان فخر و جود خلق

مخا ملک حوالده مرا شیر بار ملک
ذات مبارک تو بود عباد ملک
ارست ایم مشیر ملک افشار ملک
کل کل سدا عظامی تو میر جاجار ملک
روشن چو جانوران شد لبها و بنا ملک
هم از حمایت تو بود او در بار ملک
لطف تو مر هم است به دافتر ملک
مردود دور که تو دلایل است خوار ملک
شخص خود تو به زمان شک و غار ملک

کثیر مال ندیده زمان بویجاب
 بخت بزرگ سز به بگانه دور کرد
 با فطرت و کیاست و هم بوی
 و فیکه شد لرزل دلی برورگار
 الزام بر خلافی ارکان اخلند
 انار سحر نمودار شد به بند
 هر ملک خاک است ازین سحر و فنا
 آنکه حراستی که تو کردی کسی نکرد
 هم کرد فتنه خاسته بود اندرین و نا
 ماندی نه قبضه ملک و کن از چه و اگر
 مشکور استظام را بگلدن یاد کن
 این کار از تو آمد و مردان جنس کنند
 ملکی که پیش عهد تو از دست برفت
 و ابامی روزگای بهرام وقت خویش

ز رسیدم بعد بودم عز از ملک
 چون سر و سر کشید اگر با جبار ملک
 هر خام کاری خبر سخته خوار ملک
 بر پافا و گشته به هر کنار ملک
 گن نام و بی نشان شده به نام ملک
 شهری بجایه ماندند یک شهر ملک
 هر کارزار گشته ازین کارزار ملک
 و الله از تو گشته قیام و در ملک
 بسامدی از سحاب و اعیان ملک
 بیع حفاظت تو گشتی حصار ملک
 مضمون دالیش تو صغار و کبار ملک
 ای از تو آب آمده بر روی کابل ملک
 لحنی از آن گرفته امی بحیار ملک
 از دامن حسن می نمودی شکار ملک

سلطان سلیس نمود و از زبان
 نامک بست لک بگری تصدیر
 مجبور مدعی چکد انحراف از ان
 نابر مدار قطب بود و در آسمان

ان جهد کرده تو دم گیر و در ملک
 دولت شدای بگانه عالم دوچار ملک
 مختاری و تراست همه اختار ملک
 بر طمع نکته زای تو باد امدار ملک

فصله

مرآت الانوار در توصیف آینه خانه از رنگ بکار و مختار الملک بهاد و شیرینا

بگر جلوه دیدار در آینه محفل
 آنچه بر طور دید است ز محنت موی
 چشم حیرت کنجا جلوه کثرت بگر
 یک چو صد چو میر است و هزار چو
 شد زمین اشرف از چرخ کواکب هر
 شمع کافور از انجار حاجی پیدا
 و تا دبل بلورین و ز انش بازمی
 با بیت زهر کوشه و الا ان روشن

العکاس است به انظار در آینه محفل
 شد عیان از در و دیوار در آینه محفل
 ای موجد مکن انکار در آینه محفل
 حصر عکس آمده دشوار در آینه محفل
 از پیر اغان بر انوار در آینه محفل
 هر طرف سنبله کرد در آینه محفل
 جمع شد بابت و سیار در آینه محفل
 یا فوزان شده افکار در آینه محفل

از بی کوشده هر کس از شد طو
 پرتو ز بر بوقلمون زان بک
 مهر بار و پیش دره صفت می ماند
 منحرف بودم آنکس که ز عدالت
 مانده سپید در عالم نور است عیان
 دیده رطافت نظاره الوارث کو
 شیخ مایه جامه نائش وید است
 باوجه حسن بیان عشق و انکسیت
 از پدایمه رخان را نشود این گاه
 صورت ایمیه هر کام هاشا کرد است
 محو شد و شد شد و خود من کرد
 بلکه هر ایمیه اش اوج کر کردید است
 ناظر ساحت بر صف پر از ایمیه است
 ان گمان نیست پر از ایمیه و ملک

لست ایمیت سزاوار در ایمیه محفل
 می مقدوس فرخ وار در ایمیه محفل
 رشک رواست شب در ایمیه محفل
 عکس آن ساحت او را در ایمیه محفل
 بان زده بوشن گمبار در ایمیه محفل
 خیره گشته الوال بصار در ایمیه محفل
 به هوای رزده دستار در ایمیه محفل
 حسن گرمی باز در ایمیه محفل
 خود پرست پرستار در ایمیه محفل
 حیرت بدیوار در ایمیه محفل
 هر که با خود شده دوچار در ایمیه محفل
 ایمیه شد همه دیوار در ایمیه محفل
 مدعی گشته گونار در ایمیه محفل
 لیکستان است نمودار در ایمیه محفل

او بیاجانه بالماس و طلا ساخته اند
 شکل مربع است بجز سر و سوسون
 فروش قالبین بر الوانش اگر در گنجی
 حوض با آینه داری دگر می بازو
 نیست خواره در آن حوض لوضع
 سجده زمره گلبدان رفاه
 سنگ مرمر شده در رینه و صخره
 شش مکانه خنجرین بصدنیت
 جمله شد که هستند از شیشه
 انکه دیوان دکن بود امیر الامرا
 دولتی و اواران بعد سراج الدوله
 پس ازان با همه این و فرسالاری
 انکه آمد پیرانی مهابی را
 و انکه در حین طوالتش بصحرا

مشرفش طلا کار در آینه محفل
 با که طوطیت گنجار آینه محفل
 بجهت گنج گار در آینه محفل
 بصفا موجی بسیار در آینه محفل
 برج حوت است نمودار در آینه محفل
 بچشم بود عار در آینه محفل
 گل نشد در هم و دیار در آینه محفل
 یک جواب است صفا کار در آینه محفل
 ذکر فردوس بود عار در آینه محفل
 همت او شده در کار در آینه محفل
 انکه میاخی در بار در آینه محفل
 جلوه فرما شده محار در آینه محفل
 زره فضل جهاندار در آینه محفل
 میخسده صد بار در آینه محفل

روز رزم است به چار آئینه ناسخ و سیا
 نخل از رشک هر آئینه بر آئینه شود
 به صفا کار جهان را همه چون آئینه سا
 میرند و در باره کاشانه عام
 جرم پوشی که بر آئینه بی سیر عیوب
 عدل کوشی که ز لب آئینه پروازی او
 داور از بود کن یافت جو آئینه فروغ
 مدعی آئینه پایش نفس بگذارد
 قدر صافی دولت را چه باید بین
 پیش آئینه سیاهی جهان را آیت
 مندر آئینه ای که که بی خلوت از
 نشود آئینه بر هم خورد و از حیرت و رشک
 باقی آئینه پرواز و عاشق که بسی
 ناکه آئینه چرخ است به بر زمین گل

روز رزم است به ایثار و آئینه محصل
 صفویش که کرم اطهار و آئینه محصل
 اولست است به نیکار و آئینه محصل
 میکند محصل اسرار و آئینه محصل
 حکم عفویش شده اصداد و آئینه محصل
 نرسد ز خمت زنگار و آئینه محصل
 باشن تا دوره دوار و آئینه محصل
 گریسالی تو بختار و آئینه محصل
 چشم اعماجک کار و آئینه محصل
 گشته آئینه چو دیوار و آئینه محصل
 به بیکند ز می بار و آئینه محصل
 فکر روشن مکن اطهار و آئینه محصل
 بصفا کف اشعار و آئینه محصل
 جشن روز سمر او و آئینه محصل

قصیده معیار العلوم
که نامی مدحش در صنایع علوم است

تا داین آمد و شدش ایام
که در آن روز بود روزه حرام
میکنند و ام پیک نیمه حرام

روز عید آمد و شد ماه ضیاء
آمد آن روزت شاطرا با بار
دولت طاعتی روزه فیه

از بیاض رخ و لبهای نگار
شیر خرمای لطیف است بجام

تشبیهات بلال

یا که بروی نگار لب بر بام
یا لریسان بت سیم اندام
که فروزان شده در زیر عمام
و اندازوی گره و عقد مرام
که بطح افکش هست مقام
که در او نقطه بود اختر شام

این بلال است هویدا بنفق
بیره یا باره خلق ال نگار
کوشه حلقه گوش جور است
ناخنی هست که اندر افاق
هندسی شکل خط منحنی است
پیمه و ایریا قوسنی خط

یا قد خمشده ز راه مست
 یا که از سجده شان است حسن
 یا که هست این لب صائم که بدو
 یا دهنی است به خمیازه کشته
 یا خرمی هست که کاران را
 یا کابیت کشیده پی رزه
 یا رکابیت که زوایا رکاب
 یا که نون است سر حرف نشاط
 یا عینیه سر عین عید است
 یا که این کسی رزین دار و
 یا کلید است در میگرد را
 یا که این فعل کبیت شایسته
 یا که چوکان وزیر و کن است
 یا که محراب در دستور است

که بیدان رکوع است تمام
 یا چین فلکش است تمام
 یا چنین گشتی از طعام
 یا بنامی می و شرب تمام
 یا که سعی است پی فعل لیام
 که ز بند بر دل بدکار تمام
 چون مسافر شده ره بر صیام
 که در فلکش کرد از تمام
 عین شادی بی اهل اسلام
 رود بیل فلک نیلی تمام
 یا که در دست فلک است این جام
 که بگوش فلک است از اکرام
 بی گوی سر خصم بد کام
 که بود قبله حاجات انام

ان فلک مرتبه محار الملک
وان ارسطوی فلاطون فطنت
چیز با زعمب ایش
هم را عام و فیوض عدلش

که بکنی شده مختار محاسن
که به نظر است از و ملک نظام
ایشان شدی آرام حجام
سیر جوان شده بجز الغام

ضلع هیند

ان معنی که مرع چونست
به صد اواب مثلت به نسا^{نام شهر}ند
هر که سیر بر خط فرمائش نهاد
بجز اضلاع و زوایای دکن
شهر و دایره حفظ است

بر سر صدر وزارت الزام
سرکش از زلی استیلام
چو عمو داوج گراشد برام
پاس او همچو حصار است دوام
نقطه آسایه میان در آرام

ضلع هیت و نجوم

کوب دولت او اوج سیر
منگفت گشته ز رویش افکار
توس و کف جو یک در انجم

اختر قیمت او عرش معام
منگفت گشته ز رایش اجرام
سیر طایر نه پذیرد آرام

یک خصم دو پیکر سازد
روز بزم است چو آنکند بزم

تسخ مبروم که زند چون بگرام
روز بزم است چو روین بن و

ضلع حساب

جزو جزوین جمع سازد
بینه خصم نکو پیده مال
بموجود است میان مجذوب
هست در وقت خصم نقصان

گرفتیم یک ضرب جام
شکسته شده مجادوات سهام
خیل اعداش به خیل احشام
خارج از مخرج صفر و ارتقام

ضلع علم طب

سختی دل بر در اجساد
عدل او بر دلقا خض ارا حلاط
بهر دفع مرض مغلوگان
بهر داری مزاج افلاس
نقشه دل راز سخا خانه او
بهر دلباز نیات سخمش

گر مش جان بدید در اجساد
لطف او داد در او ای مقام
بید بید شربت و نیار دوام
ز روز دوش ز در مسکوک نظام
قرص کاور زین از لقمه خام
هست معجون سروری بهوام

سید بقوت سجای بقوت
او طبیب است و ریاست بیمار
بمه تخفیف موجب کرد است
خوش معالج شده از خوبی
دهر از یافت شفا غیر عدو

از چه کرد و نه توانا ایام
رتب فرضیه و اصراف مدام
صلحا موجب تعلیل طعام
بیشدی ورنه هلاکتی انام
که بدارد سرسام و برسام

ضلع علم صرف

بمسالی که ز رفض عامش
فطرش گشته بپیکر معروف
مسترد چمیرش فطرت
واحد و جمع از و شد و کثاد
راخی یافت از و کون و مکان
حرف علت چو حرف اول است
زبان به او داد که در هر مجلس

باقص دیر صحیح است نام
خضم مجهول عبث شد بد نام
یافت دولت بدل او ادغام
حاضر و غایب از و شد خوش کام
بزمالش بود اندیشه حرام
علی خضم کند از چه دوام
خیر منفی شد و مثبت الزام

مخرج حاضر

ای ترا بخت کند استمداو

وی ترا چرخ کند استعظام

ضلع علم سخن

امر عمیل تو بر صد عامل
از تو منصوب جهان اقبال
متصل شد به ضمیرش فطرت
گیس عم از کم و کیف و سرت
صرف در لطق تو منطق صد سخن

حکیم پذیر تو بر صد حکام
وز تو مرفوع سپهر اکرام
همچو معنی که لفظ است ابهام
راح عیش است سجاست ما دام
ز بیان تو عیان علم کلام

ضلع علم منطق

داور ازلی عدل موضوع

اسم عدل از نور سدا حد نام

کلیات ختمه

نوع انسان را تو ساد سخنش
فصل در جزئی و کلی دار
به خیالات تو محمول لغتین
وال عقل تو و عدل تامل

خاضع خود پیشوی عرض از عالم
فروق نیز تو کردی دست افکام
به یقینات تو تصدیق او نام
بافت معقول در این استقام

ست قصیده داد و ستدم
طی شود جمله ز یک ابایت

خارج از عقل و قیاس و افهام
از چه باقی کند از دست خام

ضلع علم موسیقی

تا که فمری به نوا پرده و در
تا و هد ناله عشاق حسین
درف زند مهر به برمت مهر
با و هم از نوحه اسان و عراق
با و حرم دکن از فانوس فراسان در آن پرده بود

تا که نغمه پس پرده مقام
بهر دلبوی معشوق بیام
گف زنده مهر به پیت مهر
با و در حکم تو هم صین هم بیام
با و در چنگ تو گیتی خوش کام

قصیده

عید و کجی باید به جبهان
عاجیان را به فرا عرفات
مهر و خورشید گرو و نه لک
هر که آمد به حرم کعبه
هر که زد و بوی به مشک ابود

خطبه خواندند بیام سلطان
به نظر آمده نور عرفان
ملک آمد به لباس انسان
یافت مشک به خدا و جل جنان
نزولش رفت و نوا و عصبان

عاصیان بیکه مناشش کردند
 ورنه ما حد حرم الوارثش
 دیده گر هست بهین حالا هم
 آن سواد بیت که در عالم ازو
 در جنت برخش مرواشد
 طایعان با همه نیل مقصود
 جامه چون کعبه پیه کرد یکی
 آن کی گفت از بنامه روم
 گفت و آن یک بیکان نامی
 غرض از شوق غم میت اللہ
 شاد ازین عید بعد است و فرزند
 همه سرگرم سرور با سینه
 همه مصروف طواف حرمین
 انسان مرید مختار الملک

زین مکرگشته فروغش بچکان
 بود چون ماه فروزان تابان
 نیست چون مروک دیده عیان
 منتجلی شده نور ایمان
 به صفاشد ز صفایم که روان
 بازگشته ز صد آه و فغان
 به غم کعبه وارد دوری آن
 کوروانه شود از جسم روان
 بودن کعبه چو بود کسی امکان
 دیده با گشته چو زرم جریان
 خوش ازین به وضعیت است جوان
 من برادر از حدیوی قربان
 من بطوف درد سوز جهان
 بنام کعبه درین و ایمان

روسان گوکبه دیوان نظام
 آن امیر این امیر دیگاه
 جان عالم جگر رولی است
 بدکن میت چو اوصد نشین
 آنچه او کرد قضا کرد همین
 تیغ او قصه دل را دیوار
 دل او مایه فیض و العمام
 طی کند نامه صد حاتم طی

که ز نظرش شده روشن دوران
 وان وزیر این وزیر می شان
 سپهر مامردی و بازوی توان
 بزمن میت چو او عدل نشان
 آنچه او ساخت قدر ساخت همان
 روح او سقف ظل را ارکان
 کف او دایه تبر و احسان
 کان بیک آن بد به حاصل کان

قطعه

ارکان چونکه گشاد است کمین
 هم نموده پی بدین قصاب
 نصفتش واسطه آبادی است
 همش لازم دولت است
 هم از وضو زمان است زمین

وز کمین چونکه گشاد است کان
 هم زده بر دل بد کیش نشان
 ملک از چون شود آبادان
 دهر از وار چه نگر و نشان
 هم از وقت زمین است فرمان

کوه با حمد او گاه سبک
گرمش تیزتر از ابر بحار
دل او قصر سخا است مبین

گاه با پشتی او کوه کران
خطش تیزتر از باد خزان
کف او شخص عطار است مکلان

قطعه

میکند هم به دم زرم به روز
حلقه حکم بگویش فغفور
ای ترا چرخ و خور ماه شهاب
ومی ترار و زو غاب و هلال
شیر و عهد تو چو پان بره
منفصل از تو خلاف از افزار
باز بروستی تو باطل شد
شرح خلق تو نمودن عیبش
هم فرون مدح تو از فهم و خیال
داور از تو مر است امین

میزند هم به کیه زرم به نشان
سند جاه بدوش خاقان
اشب وزین در کایت و عنان
خود و بیخ آمد و گوی و چوگان
ماه در دود تو ساج کتان
منفصل از تو وفا با پیمان
نامه قوت پور دستان
مثل اند که عیان را چه بیان
هم فرون وصف تو از فهم و خیال
که کنی خد من لغزین ز افران

من علم که روم جاست در
نیم سال از تو برم سیر شوم
بند حکم تو از جان و دل
پر کرده ام من چون نه شود
پر توی از تو به من چون شد
عرض مطلب که خوشتر نیست
تا که در دهر بود قریبانی

رود چنان بید صد من نان
از دونان حکم از دونان
نستیم نیست ز بهان و فلان
من صدف ای تو سحاب نیان
دزد من ای تو چو مهر تابان
باقی این بدعا کن میلان
عید اضحی به شود نای جهان

خشم اقبال تو باد اند بوج
دشمن جاه تو باد اشرابان

قصیده در مدح والد ماجد خود

زهری پر شد صاحب الد والای من
بیت در عالم بغیر از او تالک او در
بند که بزم خاتم با سیر با جدا
من در دهر بود قریبانی

منظر من به صد من بالک و ملجای من
والی من با دی من مرشد و مولای من
قول بیدل شد پس خاطر شد ای من
سر و جگر من شد من کن او در با من

بود با بودم ز بودش بود شد بود
 کفر بودی سخن عمارت استار من است
 خلعتی که در بر دارم از العایم
 خود را فرمود در قرآن در ازب
 ابتدای من از و نشو ما می هم از است
 طرز رفتار از نداری با دوست لطف او
 نطق و گفتار مرا موحی از حضرت
 در کلام نامدی که حج زبان است بیایان
 بی هوای فضل او در گلشن کتی حیان
 ششم لطفش کردی شت شوگر بر بحر
 یا و ایامیکه و شتم لقمه نتوانست
 سر نه پذیر او روشن سوادم کرده است
 بی مثل تعلیم او از نیک جسم از رود
 جای خاک پا او بر بر اگر سازم بی است

خالق من رازق من ادم و حوا من
 چشم پوشی میکند در حرم و عصیان من
 واوه او هست این شریف کرتا من
 ان بچسالی است و این بر پیرا من
 فضل او میدارم از فضل او من
 چون خصام نمود و از زوار مادی با من
 پنجه سان خاموش مانی این لب کویا من
 بی سخن گراوی کوشید در القاسم
 سر بلندی باقی سر و قد با لا من
 غیرت گل چو شدی ز ناک روح زیبا من
 میرسانیدی غذا چون بعد از آن دنیا من
 ورنه کی میبایدی این دیده پنا من
 شکل انبیه مصفا شد دل و انامی من
 گاه در انخوس که بر دوش بودش جا من

سجده اول بعد بیداری شد فرض از نماز
 راحت جان جان دل نور بصیرت حکم
 مسکن و ماوای من ای مولی من شوق تیرس
 ساز و سامان فراغ هر چه هست از فضل او
 هر چه هست از دولت او هست و از آن و
 دولت ما و دولتش و آن خدمت ما بخدش
 هر که بر رویم نظر انداخت در بر من جهان
 در دلم پر کرده کیفیت راز جهان
 چون فلاطون در خم حکمت مرا پرورده است
 او بعد جان خود پرورده در عالم مرا
 که خفیت نیگری پرورده مهر و است
 رخسار خسته میبودی تبرغم جان و دلش
 چشم لطف امیر اولی مصلحت نبود که
 گری می و دی با بایش گذشت از فضل او

سالها خواهش نبرد از بوزش و غوغا
 خواند و زین چندین لغت موسوم کرد آن
 بود و چشم دول او مسکن و ماوای من
 بر لب و چنگ و جام می و بینا من
 دولت و سیم و زر و لعل و درو کالای من
 بست از آن سپهر در این طالع بر نام من
 روی شمش دید در اینجه سما من
 ساقی لطفش نمود این ماده و دیبا من
 زین شایگانگیست کیفیت صفا من
 خدمتش را گریسار من بدالی و امر
 جز و جز و جسم و هر پرورده اعضا من
 گریز ای میخدی حال کی در پا من
 زنی عین جیش سر که صفا من
 میکند امر و ز فکر راحت فردا من

که ز کردی خط من از سر مهری سخن
 و ز جانسوری هواداری نغمه بود چنان
 که خطاب را میدار و پیشش مگر
 یار و عیارش حد نبود میدار و دوی
 بچکام نو نهالان برومند و بسند
 او نهال سخت مندی من بزنگش او
 او چو خورشید است و من چون باوند
 از روان او روان است از توان او توان
 هر سر بر موم بشکرتش چون زبان سست
 قدر با با آن زمان دالی که خود با با تو
 از سخن سخنان کسی مدح پذیر نه نموده است
 در تصانیف سخن سخنان نظر مادم را

همچنان در ز مهر بر انداختی سرمای من
 در عذاب نارسوزان سوختی گرمای من
 در مدارج بر تراست از راجگان این من
 وصف و حدیثش سارم کجا با ای من
 حایه من خایه باغش او چمن آرمی من
 طغیانم هم چو گل او گل گل از گل های من
 در جهان خرفصل و آتش خرومی از لخم من
 آنچه می بینی تو در جسم من و اعضای من
 زیر بار منش گو یا است سر تا پای من
 نوحه دانی ای سپهر من و با پای من
 نازه مضمون آورد این طبع معنی زای من
 مدعی گردیده باشد رو کند دعوی من

فایز از خیر و شر دنیا و دین گردیده ام
 در رضای اوست باقی دین من و پیامی من

فضیله

در جهان شده شکست رضوانی
 هوا چو طبله عطار شد خوشبو
 نجاست مرغ چین تا کند نواهی
 معاده غنچه لیسرج کلاه حمیدی
 مکر عروس بجاریست جلوه کرد بچمن
 زهی چمن که تاشایان رنگش را
 و پشاهه غنچه هاشم و بی جمع
 سرانه زن شده بلب لب چون داود
 مدانکه سرور باد بچارمی صید
 بعد لب بکوفت خاتمان بیوز

بیار جام شراب و شراب ریجالی
 چمن چو تخمه بر از شد به الوالی
 کجاست باد صبا تا کند گل افشانی
 نموده است به بر گل قیامی خالقانی
 چنین که چشم میبکند در افشانی
 کار بند شود پیچه های مژگانی
 بر دو معاینه سنبلش پریشانی
 شش گل لیسر مسند سلیمانی
 که در سرش ز طربست ووق و جدانی
 صبا به آتش گل کرده دامن افشانی

چو غنچه لب چمن با عیا عجب بود
 درین بچار اگر مطلق و گر خواستی

بیایا بکنارم که راحت جانی
 مکن کناره زمین با کجاستم رانی

سفید شمی خود بر تو کرده ام اطمینان
 بیان حال تو یک کجته دل آسوی
 قناتش که بلا کم فرط دل سگی
 قرین ز لعل مسی زین اوشق با تمام
 من و حکایت جانباری و جگر داری
 خوش از زمان که بجام زبردین
 مگر خیال تو در پیشه دلم آید
 بعد لب چمن کم نموده می مانم
 بخار و مریه گویم که در او کشتان
 فادم اشک و فادم بلبل و پیش
 از آنکه باو عزیزان عزیز میباشند
 ز اشک شور یاد لب تو دیده زار
 جهان بوز و و کرد و قیامت می بیدار
 بحال روی تو بند و میبویام گفت

بغرض ز نامه نه نوشته ام نمیدانی
 حدیث زلف تو یک قصه است طولانی
 سبک سیاه مردم زین کرا سنجانی
 قران ز زلف و خوش کفر با مسلمان
 تو و حدیث خود را اشی و فن آسانی
 شراب لعل از آن خیمه های مرجانی
 بیان اهل غریت کتم پری خوانی
 اگر تو با گلستان دیده می باشی
 پیش دوست بود عرض خود با او
 کشدم آه و شدم داغ ابریشمانی
 تصور تو بدیل یوسفیت زندانی
 بداعنای دلم میکند مکرانی
 گراشکار کنم داعنای بچهانی
 بعهد صدر زمان شد چنان مسلمان